

نام رمان: روحم را ببر

نویسنده: سانیا

« نایس رمان »

www.niceroman.com



✧ مقدمه ✧

میدونستم آخر راه!

اونا ما رو میخواستن و من نمیتونستم قبول کنم همه رو ببرن؛ پس تقدیم کردم.

به پاتوقمون که رسیدم، ماشینم و کنار ماشین دخترا پارک کردم و پیادم شدم.

با دیدنشون لبخندی زدم و قدم هام و به سمتشون تند کردم.
آنجل و ملیکا سرشون تو گوشی بود. آلیس و مینا هم با هم حرف میزدند.
سلام بلندی کردم که همه جواب دادند.

کنار آلیس و مینا نشستم و نگاهم رو بین هر چهار تاشون چرخوندم.

- دارید در مورد چی حرف میزنید؟

آلیس با صدای وحشت زده و در عین حال گرفتاهش گفت: اجنه...

با لحن بیان بامزه‌اش بیاراده زیر خنده زدم.

با ته مایه های خندهام گفتم: آخه بی جنبه مثل تو رو چه به جن و اجنه؟

آلیس چینی به بینیش داد و چشم های خوش رنگ و قلبمهاش و با حرص از نگاهم گرفت.

مینا با لحنی که سعی داشت یکم ترس و وحشت رو بهش اضافه کنه گفت: داشتم یه داستان ترسناک برات میگفتم.

سری از تاسف برایشون تکون دادم.

آنجل و ملیکا گوشی هاشون و گذاشتند و بهمون نزدیک تر شدند.

ملیکا با کنجکاوی گفت: خوب موضوع جدیدتون اجنه‌ست؟

هر روز یه موضوع انتخاب می کردم و در موردش حرف میزدیم؛ از اجتماع بگیر، تا کهکشان و فضا...

مینا چینی به بینیش داد و گفت: آره، جالب نیست؟

پوفی کشیدم و با اخم غلیظی لب زدم: نه اصلا، من خوشم نیامد.

آنجل لب های خوش رنگش و غنچه کرد و با خنده گفت:

میترسی؟

ابروی بالای انداختم و با پوزخند گفتم: اگه کسی بین شما نترس باشه منم.

مینا سرفه مصلحتی کرد و لحن صدایش و کلفت کرد و گفت: اوه! اوه!

شیفته‌ی اعتماد بنفست شدم.

سرم و با لبخند گشادی برایش تکون دادم.

آنجل دست هاش رو بهم کوید و با ذوق گفت: بچه‌ها امشب رو همین

جمع خونه من. شب نشینی کنیم.

نگاهی بهش انداختم و به فکر رفتم.

آنجل تنهایی تو خونهای زندگی می‌کرد و من همیشه عاشق رفتن به

خونهای بودم؛ پس الان چرا ردش کنم؟ لبخند رضایت بخشی زدم و گفتم:

بنظر من فکر خوبی.

مینا هم سری تکون داد و گفت: منم هستم.

ملیکا نگاهی به هر سه تامون انداخت و با دیدن نگاه خیرهامون شونهای بالا

انداخت و گفت: باشه بابا، بدون من که نمیشه.

لبخندی زدیم و این دفعه هر چهار تا هماهنگ نگاهی به آلیس انداختیم.

آب دهنش و پر صدا قورت داد و با لحن آرومی گفت:

منم میام؛ ولی اگه قول بدید فیلم ترسناک نگاه نکند. به ترس بیدلیل آلیس خندیدیم و دوباره مشغول حرف زدن شدیم.

پاتوقمون یه باغ کوچیک بود که مال خانواده ما بود.

آنجل اولین دوست دوران بچگیام به حساب میاد. بعد از آنجل بود که با ملیکا صمیمی شدیم و یه اکیپ سه نفر تشکیل دادیم. آلیس هم بعد ها بهمون ملحق شد و اکیپمون و چهار نفر کرد. مینا هم که آخرین نفر این اکیپ به حساب میاد، وقتی وارد دانشگاه شد بخاطر اینکه ایرانی بود بهم نزدیک شدیم و از طریق من وارد اکیپمون شد. من تو کل عمرم فقط یه بار ایران و دیدم و اون هم تو بچگیام بوده.

از دختر ها خداحافظی کردم تا برم خونه و بعد از شام همه به خونهی آنجل بریم.

بعد از خوردن شام از خونه بیرون رفتم و سمت خونه آنجل راه افتادم.

حس عجیبی وجودم و لمس میکرد.

حسی که باعث میشد تو اوج تنهاییم، یکی رو کنارم حس کنم. تو نزدیک ترین حالت ممکن به خودم.

تا حالا تو عمرم چنین حس ترس و دلهرهای رو نداشتی. سرعتم و بیشتر کردم تا سریع تر برسم.

وقتی رسیدم ماشینم و کنار ماشین دخترها پارک کردم و پیاده شدم.

جالب بود که امشب و زودتر از من رسیده بودن.

زنگ در و زدم که آلیس در و برام باز کرد.

بهش سلام کردم و به داخل رفتیم.

همه کف پذیرا نشسته بودند و انواع خوراکی هم جلوشون بود.

سلام جمعی دادم و بین مینا و ملیکا نشستم.

آنجل با ذوق گفت: فیلم و گرفتی؟

فلش و از کیفم بیرون آوردم و تو هوا تکونش دادم.

با لبخند دندان نمایی گفتم: بله گرفتم؛ ولی بزارید یکم دیر وقت بشه. الان کیف نمیده.

آلیس متعجب گفت: فیلم؟ چه فیلمی؟

آنجل با بیخیالی شونههای بالا انداخت و گفت: ترسناک!

آلیس با عصبانیت دستش و روی زمین کوبید و گفت:

مگه قول ندادید فیلم ترسناک نیارید؟

مینا همونطور که داشت تخمه میشکوند گفت: نترس بابا، فیلم فیلم دیگه! آلیس دیگه چیزی نگفت؛ اما معلوم بود از دستمعصبانیه. بعد از خوردن میوه بلند شدم و تلویزیون رو روشن کردم و فیلم و گذاشتم. چهارتامون روی کاناپه چهار نفره نشستیم و آلیس هم یدونه تکی آورد و روش نشست. ملیکا و مینا سمت راستم بودن و آنجل هم سمت چپم. آلیس هم اون ور آنجل رو مبل تکیش لم داده بود. نگاهم و به فیلم دادم. صحنه های نسبتاً ترسناکی داشت. یه جاش دختر فیلم، با چوب توی دستش آروم قدم برمیداشت. صدا از هیچ موجود زندهای نمیامد. فقط سکوت بود... یهو جیغ بلند و کر کنندهی موجود سیاه داخل فیلم، با جیغ دخترها قاطی شد. من کاملاً با بیتفاوت به تلویزیون خیره بودم. آلیس که داشت قبض روح میشد. بعد از تموم شدن فیلم، تلویزیون رو خاموش کردیم و جاهامون و وسط پذیرایی انداختیم. مبل ها رو همه به کناری کشیدم.

خونه آنجل دو تا اتاق داشت و ما پنج نفر بودیم. البتهاگه پنج تا هم اتاق داشت، باز هم کنار هم میخوابیدیم.

برق ها رو خاموش کردیم و طبق معمول قبل از خواب همه سراغ گوشی هامون رفتیم.

سکوت بود که به کل جمع حکمرانی میکرد.

با شنیدن صدای بلندی که از آشپزخونه بلند شد و انگار ظرف شیشهای شکست، آلیس گوشیش از دستش افتاد و به شدت به صورتش برخورد کرد که آخش و درآورد.

همه با ترس بهم نگاه کردند که آنجل با خنده گفت: این گربه دیگه داره برام دردرس میشه. برم بینم کدوم یک از وسایل های نازنینم و شکسته. یکم از رفتنش گذشت. خواستم برم بینم که با قیافه متعجبش برگشت.

ملیکا با نگرانی گفت: چی شد؟

آنجل نفس عمیقی کشید و گفت: بچه ها چیزی نشکسته بود.

آلیس با ترس گفت: ولی ما صدا رو شنیدیم.

پشت سرش همه حرفش و تایید کردند.

واقعاً که خیلی ترسو بودند. چشم هام رو تو کاسه‌چرخوندم و با بیتفاوتی گفتم: همه شنیدیم. میرم بینم‌چیه؟

وارد آشپزخونه شدم و لامپ رو روشن کردم.

آنجل راست میگفت، واقعا چیزی نشکسته بود.

نفس عمیقی کشیدم و سر جام برگشتم.

ترس و تو چهرهی همه مخصوصاً آلیس میدیدم.

سری از تأسف برایشون تکون دادم و توی جام دراز کشیدم.

کم کم همه آرام شده بودند و داشتیم حرف میزدیم.

از خاطرات نوجوونیمون می‌گفتیم و می‌خندیدیم.

دوباره همون صدای بلند و یهوویی، گفت و گومون رو قطع کرد.

همه به نحوی خفه شدند. حتی جرعت نفس کشیدن هم نداشتند.

ملیکا سکوت وحشت برانگیز رو شکست.

- میرم بینم چیه.

از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت.

بعد از مدتی که گذشت و برنگشت، نگران شدم و از جام بلند شدم.

آلیس با لکنت گفت: ک... کجا میری؟
نگاه گذرایی بهش انداختم و گفتم: الان برمیگردم.
سمت آشپزخونه که رفتم، نگاهم به ملیکا افتاد که پشت به من ایستاده بود.
با دیدنش نفسم رو آسوده بیرون فرستادم.
به طرز عجیبی جلو رو نگاه میکرد.
زمزمه کردم: ملیکا؟
جواب نداد.
این بار بلند تر گفتم: ملیکا؟ نه جوابی داد و نه
به سمتم برگشت.
لب هام رو از حرص روی هم فشار دادم. چند قدم جلو رفتم و بهش
نزدیک شدم.
با حرص دستش رو کشیدم که با چهره ترسیده‌هاش رو به رو شدم.
با نگرانی گفتم: ملیکا، حالت خوبه؟
از چهره‌هاش عرق سرازیر بود و چشم هاش بخاطر اینکه زیاد باز نگهشون
داشته بود، یه جورایی خشکشده بود.

با لحن گرفته و عجیبی گفت: تو... تو هم شنیدی؟ گیج گفتم: چی رو؟

تند تند و پشت سر هم نفس میکشید.

- ی... یکی صدام زد.

سرم رو کج کردم و با لبخند گفتم: روانی، حالا دیگه صدای منم تشخیص نمیدی آره؟

سرش و به طرفین تکون داد و با لرزی که تو صداش اجازه حرف زدن درست و نمیداد گفت: نه نه... تو نبودی.

بازوش و گرفتم و به سمت پذیرایی بردم.

از کی تا حالا با دیدن یه فیلم اینقدر بیجنه شدند؟ آنجل با دیدن حالش سریع براش آب آورد.

لامپ ها رو روشن کردند و همه اطراف ملیکا نشستیم. سعی میکردم آرومش کنم و بهش بفهمونم اتفاقی نیافتاده؛ اما اون هنوز روی ترسش مصمم بود.

وقتی پافشاریش و دیدم، با حرص از جام بلند شدم و همونطور که به سمت
جا خوابم میرفتم گفتم: بیجنبهاید. اصلاً دیگه تا من باشم با شما فیلم
ترسناکنبینم .

این و گفتم و پتو رو روی خودم کشیدم.

با سرو صدا هایی چشم ها رو باز کردم.

دختر مشغول صبحونه خوردن بودند و اینطور که معلوم بود؛ کسی حرفی
از دیشب نمیزد.

من و آنجل ساعت ده صبح کلاس داشتیم؛ برای همین بعد از خداحافظی از
دختر ها سمت دانشگاه راه افتادیم.

مشغول رانندگی بودم و ذهنم از هر فکری خالی بود که آنجل با آرامش
گفت: بنظرت امشب یکم عجیب نبود؟ فرمون و چرخوندم و سری براش
تکون دادم.

- گفتم که، اثرات فیلم ترسناکی بود که دیدیم.

آنجل دیکه حرفی نزد.

از اتاقم بیرون رفتم. همه جا رو تاریکی و سکوت گرفته بود.

آروم دستم رو به دیوار گرفتم و با اعتیاد راه روی طولانی رو طی کردم.
راه روی تاریک و که طی کردم که نگاهم سمت راه پله‌های تاریک و دور و
دراز که انگار پیچ در پیچ شده بودند کشیده شد.
همه چیز امشب برام عجیب بود. بیاراده لب زدم:
مامان؟

جوابی از سمت هیچ موجود زنده‌ای نشنیدم. این دفعه بلندتر اسمش زو
صدا زدم؛ اما جز اون سکوت سهمگین و غیر قابل تحمل، چیز دیگه‌ای
شنیده نمیشد.

با قدم‌های آروم و لرزونم مشغول طی کردن مسافت دور و دراز پله‌های
تاریک شدم.

صدای زجه‌های ضعیف و گنگی به گوشم میرسید.

خونه کاملاً تاریک بود. پله‌ها رو که طی کردم یه لحظه نوری جلوم و روشن
کرد.

با دیدن صحنه‌ی مقابلم خون توی رگ‌هام منجمد شد.

بدن بدون سر دخترها به سقف آویزون بود و سرشون هم پایین پا هاشون
گذاشته بودند.

با درد و بهتی که بهم تزریق شده بود، جیغی با تموم توانی که درم بود کشیدم.

بعد از تعریف کل ماجرا ساکت شدم .

هر چهار تاشون با ترس و تعجب بهم خیره بودند .

چشم هام و ریز کردم و با بیحالی گفتم: چیه؟ خواب من بودا! شما چرا وحشت کردید؟

آلیس با وحشتی که همیشه تو لحنش حاضر بود گفت:

منم دیشب همچین خوابی دیدم .

آنجل ادامهی حرفش و گرفت و با گیجی گفت: منم همین خواب رو دیدم .

با تعجب نگاهشون میکردم که ملیکا گفت: بچهها منم دیشب همین خواب رو دیدم .

مینا هم تایید کرد که خوابش دقیقاً همین بوده.

از جام بلند شدم و چنگی به موهام زدم .

- چی دارید میگوید؟

آنجل گیج سرش رو به طرفین تکون داد و لب زد:

امکان نداره!

آلیس بلند شد. مثل دیوونه ها موهاش و گرفته و بود و همونطور که دور خودش میچرخید، موهاش و میکشید.

همه به نحوی بهم ریخته بودند. خودم هم از تعجب دست هام یخ بسته بود؛ اما با لحن آرومی گفتم: آروم باشید.

بینم مطمئنید که دقیقاً خوابتون شبیه خواب من بود؟ ملیکا با بیقراری دستی به گردنش کشید و گفت: آره! قبل از اومدن تو من برای آلیس تعریفش کردم و اون هم گفت همچین خوابی دیده.

حرکات آلیس روی اعصابم بود و اجازه تمرکز رو ازم گرفته بود.

با عصبانیت رو بهش غریدم: آلیس بس کن!

با تن صدای بلندم، بیحرف کنار مینا جا گرفت.

مدتی سکوت بود که دوباره آلیس وحشت زده گفت: اینا همش نشونهست

کلافه گفتم: چه نشونه‌های؟

مینا لبش و تر کرد و با چشم های قهوه‌ای رنگش به چشم هام خیره شد.

- که قرارِ بلایی سرمون بیاد.

ملیکا دستش رو از روی لبش هاش کنار زد و گفت:
 حالا حال اون شب من و درک میکنید؟ آنجل بدون
 حرف کمرش و نوازش کرد .
 دوباره به موهام چنگ زدم .
 آخه مگه میشه؟ چطور هر پنج تامون تو یه شب، دقیقاً یه خواب مشترک
 دیدیم؟
 تا چشم هام و میبستم، اون چهار بدن بدون سر داخلفکارم نقش میبست .
 سمت دخترها برگشتم و با آرامش ساختگی گفتم: دخترا آروم باشید.
 ببینید! ما الان سالمیم و اون فقط یه خواب بود. همین!
 آنجل بدون توجه به حرف من گفت: امشب رو امتحانی خونهی من میمونیم.
 ببینیم چی میشه .
 پوفی کشیدم و با کلافگی لب زدم: حالا انگار چی شده ها .
 میلکا چشم غرهای نثارم کرد و در حالیکه دست هاش و از هم باز میکرد
 گفت: هنوز چیزی نشده؟
 نگاه تأسف برانگیزی بهشون انداختم و در حالیکه کیفم رو برمیداشتم
 گفتم: پس امشب خونهی آنجل هستیم .

از جام بلند شدم و سمت ماشینم رفتم و راه افتادم.
یکم که از رانندگیم گذشت، پشت چراغ قرمز توقف کردم و با کلافگی
سرم رو روی فرمون ماشین گذاشتم. یه چیزی داشت پاهام رو لمس
میکرد. پام و تکونی دادم تا اگه حشرهای چیزی روی پام باشه پایین بیوفته
. مدتی خبری نشد؛ اما این لمس ها هی بیشتر و بیشتر شد. سرم رو پایین
بردم تا دنبال دلیلش باشم که ترهای از موهام روی هوا محلق موند .
با نفسی که به زور خارج میشد سرم رو چرخوندم و به موهایی که روی هوا
بود خیره شدم .
موهام همین جوری که روی هوا بود، به شدت کشیده شد و باعث شد سرم
به سمت عقب کج بشه.
با دیدن دختری که روی صندلی عقب بود، به کل دردم و فراموش کردم و
برای چند لحظه نفسم قطع شد .
دختری بود با لباس سفید و موهای پریشون سیاهی که دورش رها بود.
چشم هاش سفید سفید بود .
یهو لب هاش و از هم باز کرد و چیزی گفت؛ اما صدایی از لبش خارج نشد .
تموم مدت با نفسی حبس شده و بدنی سر شده بهش خیره بود و حتی
قدرت جیغ هم نداشتم .

همون موقع سرش رو کج کرد و از جلوی چشم هام محو شد. انگار که تازه به خودم اومده باشم جیغ بلندی از ترس کشیدم و تموم وحشتم رو از این راه خالی کردم .

سریع نگاهم رو به جلو دادم. انگار که چراغ سبز شده بود و کلی ماشین پشت سر من منتظر بودند .

سریع پام و روی گاز فشار دادم و در حالیکه اشک هامتنند تند پایین میریخت، راه خونه رو پیش گرفتم .

کل بدنم میلرزید و حتی جرعت نداشتم تکون بخورم .

تو کل عمرم با همچین چیز هایی برخورد نکرده بودم و واقعا باعث وحشتم بود .

به خونه که رسیدم، با شتاب از ماشین پایین پریدم و خودم رو به خونه رسوندم .

مامانم داخل پذیرایی روی مبل نشسته بود و چایی میخورد .

سلامی کردم و خواستم سمت اتاقم برم که با لحن نگرانی گفت: این چه قیافه‌ایه؟ رنگت چرا پریده؟ بهتر دونستم برات تعریف کنم. شاید کمکم کنه .

مبل روبروش نشستم .

با یاد آوری اون دختر دوباره بدنم به لرز افتاد .

دست هام و روی مبل دو طرفم گذاشتم و درحالی که با دندون هام به جون

لبم افتاده بودم گفتم: مامان میخواستم یه سؤال پرسم .

سری تکون داد و با لحن آرومی گفت: پپرس دخترم.

- جن و ارواح یا هر موجود غیر انسانی دیگهای میتونه وجود داشته

باشه؟

مامانم با لبخند سری تکون داد و گفت: چرا میپرسی؟ اخم غلیظی بین ابرو

هام نشوندم و با کلافگی گفتم:

مامان خنده داره؟ یه سؤال پرسیدم .

جدی شد و نگاه دقیقی بهم انداخت .

- تو کتاب خداوند در مورد اجنه صحبت شده. تا جایی هم که من

میدونم، موجودات ماورائی وجود دارن .

به سختی نفسم در میاومد و همهی اتفاقات از ذهنم گذر میکرد.

مامان لیوان چایباش رو روی عسلی کنار دستش گذاشت و گفت: اتفاقی افتاده؟ نفس رو پر صدا بیرون فرستادم.

- خب مامان، اون شب که خونه آنجل موندم صدا های عجیبی شبیه شکستن اشیاء شیشه‌ای میاومد؛ ولی وقتی خونه رو نگاه میکردیم هیچ اتفاقی نیوفتاده بود.

ملیکا می گفت یکی اسمشو صدا زده. مامان این چیز ها برای من اهمیت نداشت و میگفتم خیالاتی شدیم و یا شوخیی دختر است تا اینکه امروز ... از کجا معلوم شاید من هم خیالاتی شده بودم.

مامان از مکثم ابرویی بالا انداخت و جدی گفت: تا اینکها امروز؟ به پشتی مبل تکیه دادم و دست هام و تو هم قفل کردم.

- تا اینکه امروز کنار چراغ قرمز ایستاده بودم. مامان یه چیزی موهام و از زمین بلند کرده بود و موهام روی هوا محلق بود. موهام رو به سمت صندلی عقب کشید و نگاه من به اجبار به دختر عجیب و ناآشنایی افتاد. بعد از مدتی از جلوی چشمم محو شد. اشک هایی که از ترس روی گونه‌هام ریخته بود و پاک کردم و نگاهم رو به مامانم دادم.

از جاش بلند شد و کنارم نشست .

دستی به موهام کشید و دست هام رو گرفت .

- بین دخترم! از نظر اسلام جن ها وجود دارن و بارها تو قرآن به این قضیه اشاره شده است .

با صدای گرفت‌های گفتم: نشونه هایی هم داره؟

نگاه نگرانش رو به چشم هام دوخت و گفت: من وقتی هم سن تو بودم با دوست هام همیشه دنبال هیجان بودیم .
خلاصه در مورد جن ها خیلی تحقیق میکردیم .

- به نتیجهای هم رسیدید؟

سرش رو تکون داد و موهام و نوازش کرد .

- نمی خوام نگرانت کنم؛ ولی جن ها عاشق ایجاد صدا و ترسوندن انسان هستند و از ترس تغذیه میکنند. خیلی نشونه هاش زیاده که من الان یادم نیست. می تونی بری و در موردش تو اینترنت تحقیق کنی.

از جام بلند شدم و تشکر کردم .

مامان - خواهش میکنم عزیزم. من امروز با دوستانم قرار دارم. گفتم بدونی .

سری تکون دادم و گفتم: منم شب برای شام خونهی آنجلم .

به سمت اتاقم راه افتادم .

تا بحال یه همچین ترسی رو تجربه نکرده بودم .

روی تختم نشستم و چنگی به موهام زدم .

تو گوگل سرچ کردم:

"نشانه های وجود جن در خانه "

چیز های زیادی نوشته بود. نوشته بود که فقط وجود یک یا دو نشونه،

نمیتونه وجود حتمی جن رو تایید کنه .

ما هم که فقط صدای شکستن شنیدیم و اون خوابترسناک ...

پلک هام رو روی هم گذاشتم و گوشیام رو کنار زدم .

یه لحظه احساس تشنگی شدیدی کردم .

دوباره از اتاق بیرون رفتم و به سمت آشپزخونه راه افتادم .

یه لیوان آب برای خودم ریختم که نگاهم به مامان افتاد .

کنار در ایستاده بود و بهم لبخند میزد. لبخندی متقابلا زدم و لیوان آبم رو

سر کشیدم .

چرخیدم و لیوان و سر جاش گذاشتم که یه لحظه کل بدنم سرد شد .

مامان مگه نگفت با دوستاش قرار داره؟

نگاهم رو به جایی که چند لحظه پیش ایستاده بود و بهم لبخند میزد دادم.
خالی بود!

با استرس لب زدم: مامان؟ جز

سکوت جوابی نگرفتم .

با قدم های لرزونم از آشپزخونه بیرون رفتم و دوباره صداش زدم. نبود!
ترس کل وجودم رو برداشته بود و بدنم سرد سرد بود .

با دست های لرزونم تلفن خونه رو برداشتم و بهش زنگ زدم که بعد از
چند بوق جواب داد .

- الو مامان؟

- جانم! چیزی شده؟

- مامان کی رفتی؟

- همون موقع که تو رفتی بالا. چیزی شده؟ همه چیز مرتبه؟

انگار راه تنفسم بسته شده بود .

به سختی خداحافظی کردم و گوشی رو گذاشتم.

داشتم دیوونه میشدم .

صدا های نا واضعی از در و دیوار خونه بلند شده بود که بیشتر به ترسم اضافه میکرد .

دیگه مطمئن بودم با یه جن طرفم .

نگاهی به ساعت انداختم. ساعت شیش عصر و نشون میداد .

میدونستم اگر یکم دیگه تو این خونه تنها بمونم، حتما از ترس عقم رو از دست میدم. سریع به سمت اتاقم رفتم .

با بیشترین عجله لباس عوض کردم و از اتاق بیرونرفتم .

خودم هم تو سرعتی که یهو پیدا کرده بودم، مونده بودم .

تند تند پله ها رو طی کرد و نگاهی به کل محیط اطرافم انداختم .

همش احساس این رو داشتم که یکی دنبالمه و تک تک قدم هام رو میشماره .

تو یه خونهی بزرگ، تک و تنها، حس تنهایی نکنی .

معمولاً آدم از تنهایی بدش میاد؛ اما من از حس اینکه تو تنهایم تنها نیستم بدم میاد .

در خونه رو قفل کردم و سوار ماشینم شدم و با آخرین سرعت سمت خونهی آنجل راه افتادم .

به محض رسیدن سریع ماشین و پارک کردم و در خونهی آنجل رو به صدا در آوردم .

بعد از مدت کمی در رو برام باز کرد .

با خستگی سلام کردم و روی مبل جا گرفتم .

آنجل متعجب پرسید: چی شده؟ چرا انقد پکری؟

نگاهی به چهرهی رنگ پریدهام انداخت و با لحن مشکوکی ادامه داد:

اتفاقی افتاده؟ از کی اینقدر زود میایی؟

با همون بیحالیم چشم هام رو بستم و لب زدم: اوف چقدر سؤال می پرسی!

بابا که طبق معمولش خونه نیست و مامانم با دوستاش بود. خونه تنها بودم .

آنجل همونطور که تو آشپزخونه مشغول آماده کردن چیزی برای پذیرایی

بود، با صدای بلندی جوابم رو داد .

- خوب شد که اومدی .

با سینی شربت و شیرینی و یه لبخند مهربون به سمتم برگشت .

همین جوری مشغول صحبت شده بودیم تا دخترها بیان .

بیاراده دلشوره داشتم؛ اما تموم سعیم بر این بود که آنجل متوجه چیزی نشه .

بعد از مدتی که همه اومدن، با هم شام رو خوردیم و با همکاری سفره رو جمع کردیم .

همه رو جمع کردم تا این دفعه قضیه رو به همه بگم .

گلم رو صاف کردم و در حالیکه داشتم با چشم هام کل محیط رو از نظر میگذروندم شروع کردم .

- بچه ها من امروز وقتی داشتم از پیش شما برمینگشتم، تو ماشینم به

یه دختر برخورد کردم .

دختری که عادی نبود و ...

آلیس با صدای وحشت زده اش بین حرفم پرید .

- یعنی چی؟ روح بود؟ جن بود؟ چی بود؟

عصبی دندون هام و روی هم فشار دادم و رو بهش گفتم: دارم میگم. ممنون
میشم بین حرفم نپری .

نگاه از آلیس گرفتم و دوباره حرفم و از سر گرفتم .

- آره راستش اون دختر هر چیزی بود غیر از انسان. چشم هاش به
کل سفید بود و موهای مشکی و پریشونی داشت .

سرم رو پایین انداختم و در حالیکه داشتم با انگشت هام بازی میکردم، با
لحن آرومی لب زدم: ما با یه جن خطرناک طرفیم .

همزمان با هم هینی کشیدند. سرم و بلند کردم که با نگاه های وحشت زده
و متعجبشون رو به رو شدم .

آلیس به گریه افتاد و با لحن وحشت زدهای گفت:
منظورت چیه؟

قبل اینکه حرفی بزنم، مینا بریده بریده گفت: حالا چیکار کنیم؟
روی زانو هام نشستم و سمت دخترا خم شدم .

با لحن محکم و جدی رو بهشون گفتم: ببینید دخترا! نه من میدونم چرا
اذیتمون میکنن و نه شما؛ البته برخی ها بی دلیل وارد زندگی انسان میشن و
فقط می خوان از ترسشون تغذیه کنن. پس نترسید تا دیگه برنگردن .

آنجل از رو مبل پایین اومد و رو به روم نشست .

- مگه می شه نترسید؟

سری تکون دادم که ملیکا بلند شد و با لحن لرزونی گفت: خب در موردشون حرف نزنید. بریم خونه های خودمون تا اینجا دیوونه نشدیم . همه با حرف ملیکا موافت کردیم .

آنجل زبونی به لبش کشید و با لبخند عصبی گفت: پس من چیکار کنم . کیفم و برداشتم و رو بهش گفتم: خودت و آماده کن میریم خونهی ما. باشهای گفت. جلوتر از همه راه افتادم و دست سمت دستگیره در خروجی بردم تا بازش کنم؛ اما باز نشد .

دستگیره رو چند دور چرخوندم؛ اما باز هم باز نشد .

با تعجب سمت دخترا برگشتم که همون لحظه باد شدیدی اومد و تموم پنجره های خونه خود به خود بسته شد . بیاراده چشم هام و بستم و با قرار دادن دستم روی گوشهام، جیغی با تموم توانم کشیدم .

نفس دختر ها در نیاومد و تند تند نفس میکشیدن. با شنیدن صدای نفس کشیدن عجیبشون، چشم هام باز کردم که به یک باره کل بدنم سر شد.

همون دختری که توی ماشینم بود، با همون لباس سفید رنگ و محلق توی هوا، رو به رومون بود.

انگار که صداشون آزاد شده باشه، همزمان خم شدن و از شدت ترس جیغ هاشون بلند شد .

من از ترس حتی جرعت همون جیغ هم نداشتم .

دخترک مو سیاه، با یه حرکت خیلی خیلی سریع خودش رو به آلیس رسوند و گلوش و چنگ زد .

جیغ های آلیس قطع شد و با چشم هایی سفید شده به دختر بدون مردمک چشم مقابلش خیره شد .

دخترها از ترس به جنون رسیده بودن و خودزنی میکردند .

قدرتی داخل پاهام نبود که سمت آلیس برم؛ اما همون موقع دخترک محو شد و آلیس روی زمین افتاد .

حس کردم دنیا دور سرم میچرخه. زیر پاهام خالی شد و از اطرافم بیخبر شدم .

«آنجل»

با دیدن راشل که پخش که زمین شد، با هق هق به سمتش رفتم که همون
موقع زنگ خونه به صدا در اومد .

با چشم های خیس و بدن لرزونم به دخترا نگاه کردم .

انگار زنده نبودن. مینا به سختی بالای سر آلیس رفته بود و تکونش میداد .

با بلند شدن دوباره‌ی صدای در، نگاه به در دادم .

ساعت دوازده شب کی میتونه باشه؟ اگه دوباره اون موجود عجیب باشه،
حتماً دیگه دیوونه میشم.

دستی به صورتم کشیدم و بعد از کشیدن نفس عمیقی، در و باز کردم.

با دیدن خانم نیکل، همسایه دیوار به دیوارم نفس عمیقی کشیدم و لبخند
کم جونی زدم .

- سلام! مشکلی پیش اومده؟

همونطور که داشت سعی میکرد داخل خونه رو ببینه و من کامل در و
چسپیده بودم گفت: صدای جیغ شنیدم نگران شدم. مشکلی که پیش

نیومده؟

آب دهنم رو پر صدا قورت دادم و با صدای لرزونیلب زدم: نه نه! دوستام
اینجان. ببخشید اگه مزاحمت ایجاد کردیم .

همون لحظه حضور مینا رو کنارم حس کردم .
خانم نیکل لبخند مهربونی زد و همونطور که میرفت گفت: نه عزیزم راحت باشید. فقط نگران شدم .
با رفتنش سمت چهرهی نگران مینا برگشتم .
رنگش پریده بود و با سر کج شده و لبخند غمگین و عجیبی بهم خیره بود .
بازو هاش و گرفتم و تکونش دادم و با لحن نگرانی گفتم: چی شده مینا؟
جوابی بهم نداد و همونجوری خیرهام موند .
دوباره تکونش دادم که لبخندش آروم آروم کش اومد و دندون های سفیدش خودنمایی کرد .
با صدای ترسناک و دوگهای گفت: ما روح میخواییم!
چند قدم عقب رفتم و با صدای لرزونی لب زدم: چی ...
چی داری مگی؟
چشم هاش کاملا سفید بود و هیچ مردمکی نداشت .
پوست صورتش هم هم رنگ پوست مرده ها سفید بود .
این مینا نبود!
دوباره چند قدم لرزون به عقب برداشتم که لب هاش واز هم فاصله داد .

تا حدی فاصله داد که خودم از اون همه کشش دهنش، به تعجب و وحشت افتاده بود .

همون موقع جیغ گوش خراشی کشید و همراهش باد تندی از دهنش خارج شد که باعث شد خم بشم و چشم هام و بیندم .

جرعت تکون خوردن نداشتم و مثل بید میلرزیدم .

جیغش که قطع شد، چشم هام و که اشک درش حلقه بسته بود و باز کردم و با مینایی که روی زمین افتاده بود برخورد کردم .

ببصدا گریه میکردم. احساس این که دورم پر از موجودات عجیبه، جرعت نفس کشیدن هم ازم گرفته بود .

از تکون خوردن و اینکه متوجهام بشن وحشت داشتم .

نگاهم به سمت آلیس و ملیکا کشیده شد .

دست های همدیگه رو گرفته بودند و با گریه نظاره گر صحنه بودند .

راشل به هوش اومده بود و کنار مینا نشست و محکم بغلش کرده بود .

«راشل»

مینا توان حرکتی نداشت و بیحالی توی آغوشم نشسته بود. نگاهی به ملیکا انداختم. دست های آلیس رو تو دستش گرفته بود تا بلکه از ترسش کم بشه .

- ملیکا بیا کمک کن .

ملیکا از آلیس فاصله گرفت و با ترس به سمتون اومد .

با کلافگی لب زدم: نترس، دیگه خطری نداره .

انگار یکم خیالش راحت شد که خم شد و زیر بغل مینا رو گرفت .

با هم به سمت خونه رفتیم .

آلیس هم آنجل رو که بیجون روی زمین نشسته بود بلند کرد و با هم وارد خونه شدند .

به سمت آشپزخونه رفتم و یه لیوان آب برای مینا ریختم و دوباره سمتشون برگشتم .

لیوان و به ملیکا که کنارش نشسته بود دادم تا به خوردش بده، بلکه یکم به خودش بیاد .

حرف آخری که از دهن مینا خارج شد، از ذهنم بیرونمیرفت .

روح؟

یعنی چی؟

چی از جونمون میخوان؟

اون شب هیچکس جرعت نکرد از خونه بیرون بره .

حتی هیچ کدوم حرفی نزدن و همونجوری که اولش وارد خونه شدیم و

نشستیم، به خودشون تکونی ندادم و همونجا به خواب رفتن .

دقیقاً شبیه یه خونه نفرین شده. سکوت بود و سکوت...

صبح دیرتر از همه بیدار شدم و بعد از شستن دست و صورتم، پیش دختر

ها که نه لب به چیزی میزدن و نه حرفی میزدن رفتم .

همه به سرامیک ها زل زده بودند و کاملاً بیروح بودن .

باید با مامانم راجبشون حرف میزدم. اینجوری همیشه ادامه داد .

از جام بلند شدم و همونطور که کیفم رو بر می داشتم گفتم: دخترا من میرم

هیچ کس جوابی بهم نداد. لبخند تلخی زدم و از خونه بیرون رفتم .

دیگه از هیچ چیزی نمیترسیدم. هیچی ...

تنها ترسم این بود که نکنه بلایی سر دختر ها بیاد .

سوار ماشینم شدم و راه افتادم .

از حرکتم چیزی نگذشته بود که با حس فوت سردی روی گردنم، آب
دهنم رو قورت دادم و توجه نکردم .

همون لحظه دست سفید و بیروچی، روی فرمون دقیقاً کنار دستم نشست .
بدون اینکه تکونی به خودم بدم، نفس عمیقی کشیدم و با لحنی که سعی
میکردم لرزشش و نشون ندم لب زدم:
ازت نمیتراسم .

چشم هام و یه دور باز و بسته کردم که همون دست روی دستم نشست و
انگشت هام و به بازی گرفت .

سرد بود! مثل یخ!

چند نفس عمیق کشیدم و از ریزش اشک هام جلوگیری کردم .
با خشم و لحن بغض داری فریاد کشیدم: نمیتراسم، از هیچکدومتون
نمیتراسم .

بلند تر فریاد زدم: نمیتراسم!

خواستم ماشین و نگه دارم؛ اما ترمز کار نمیکرد .

تند تند پام و روی ترمز فشار میدادم اما نه! کارنمیکرد .

سرعت ماشین داشت خود به خود بالا میرفت و کنترلش از دستم در رفته بود. فرمون خودش میچرخید و همه چیز بهم ریخته بود.

داشتم با بیشترین سرعت سمت یه درخت میرفتم.

آخرین صحنهای که دیدم یه جفت چشم مشکی و غمگین بود.

نوری داشت چشمم رو میزد. به آرومی چشم باز کردم که خودم رو توی یه اتاق، تک و تنها پیدا کردم.

روی یه تخت دراز کشیده بودم.

با ورود یه پرستار به اتاقم، متوجه مکانم که بیمارستان بود شدم. با دیدنم لبخندی زد و گفت: خوبی عزیزم؟ فقط سرم رو تکون دادم.

بعد از عوض کردن سرمم، از اتاق بیرون رفت.

اگه جن ها خواستند من تصادف کنم؛ پس بلاهای بد تری هم سرم میارن.

در باز شد و پشت بندش، مامان و بابا و دخترا وارد شدند.

مامان با نگرانی روی مبل کنار تخت نشست و گفت:

حالت خوبه دخترم؟

لبخند بیجونی زدم که ملیکا گفت: چه اتفاقی افتاد؟ چرا تصادف کردی؟

نگاهی به مامان و بابا انداختم و به سختی لب زدم: بعداً.
همین کلمهی کوتاه کافی بود تا دلیل تصادم و بگیرن .

روی تختم دراز کشیده بودم و به نقطه نامعلومی خیره شده بودم .
تو اتفاقات اون شب غرق بودم و بیاراده میلرزیدم که صدای تلفنم من و به
خودم آورد .

چنگی به موهام زدم و برش داشتم. ملیکا بود .

ملیکا- سلام حالت خوبه؟ - بد

نیستم ممنون .

ملیکا- با بچه ها خونهی ما قرار داریم. پاشو بیا .

کلافه به موهام دست کشیدم و گفتم: اوکی منتظرم باش .

از جام بلند شدم و بعد از عوض کردن لباس هام از خونه بیرون رفتم .

نگاهی سرسری به ماشینم انداختم و سوار شدم .

مامان میگفت آیتالکرسی از بلا حفظت میکنه. تا خودمسیر از داخل گوشیم

بهش گوش دادم .

واقعا موثر بود .

به خونه ملیکا که رسیدم، با پدر و مادرش سلام و احوالپرسی کردم و سمت اتاق ملیکا رفتم .

بعد از احوالپرسی با ملیکا روی مبل های اتاقش نشستم .

با رسیدن دخترا بحث هامون شروع شد .

تا جایی که به بحث تصادف من رسیدیم، بحث جذابی نبود؛ اما با سوال ملیکا بحث جذاب که چه عرض کنم ،وهم آور شد .

ملیکا- راشل چرا نمیگی تصادفت چطور شد؟ آلیس با لحن لرزونی

گفت: ربطی به اجنه ها داشت؟ نگاهم و به آلیس دادم و سرم و تکون

دادم .

- بچه ها اونا از اذیت کردن ما لذت میبرند .

مامانم گفت ما دو نوع جن داریم. جن مسلمان و جن کافر که بدبختانه ما با

کافر و بیرحمش در افتادیم و صد البته خطرناک!

آلیس با صدای وحشت زده اش گفت: از مون چی میخوان؟

نگاه عمیقم و به آلیس دوختم و با لحن جدی گفتم: روح!

با حرفم همه هینی کشیدن و بحثشون گرم شد .

بیتوجه بهشون سمت سرویس بهداشتی ملیکا رفتم و آبی به صورتم زدم .

رنگ و رویی برام نمونده بود. آخه استرس آدم و نابود میکنه .
 پس میخواستند من و بکشند تا روحم رو مال خودشون کنند و این یعنی
 اسیر ابدیشون بشم .
 صورتم و با حوله خشک کردم و سمت دخترا برگشتم .
 آنجل با نگرانی گفت: حالت خوبه .
 سرم و تکون داد و با جدیت سر جام برگشتم و رو بهشون، بدون مقدمه
 گفتم: ما باید پیش یه جنگیر یا یه کشیش بریم .
 بشکنی تو هوا زدم و ادامه دادم: کشیش بهتره!
 ما که جن زده نیستیم.

تموم ماجرا ها رو از اول تا آخر تحریف کردم و وقتی تموم شدم؛ نگاه
 منتظرم رو به کشیش مقابل دادم .
 تموم مدت ساکت برامون سر تکون میداد .
 نگاهش و بین هر پنج تامون چرخوند و گفت: باید ایناجنیان رو احضار
 کنیم. باید دلیلی که بخاطرش به شما نزدیک شده‌ان و کامل بفهمیم.

بعدش میتونم اون ها رو از سر راهتون منحرف کنم. الان از شما تقاضا دارم
اگه میترسید از اتاق بیرون برید .

رو به دخترا گفتم: من میمونم؛ شما برید .

ملیکا با اطمینان دستم رو گرفت و گفت: منم میمونم .

آنجل و آلیس و مینا بلند شدند و از اتاق بیرون رفتند .

نگاهی به ملیکا انداختم و به آرومی زیر گوشش گفتم:

مطمئنی؟

سرش و به معنی تایید تکون داد.

وقتی کشیش از اطمینانمون مطمئن شد و دید ترسی نداریم شروع کرد .

صلیب بزرگش رو داخل دستش گرفت و در حالیکه صلیب و رو نقطه

مشخصی از اتاق نگهداشته بود؛ شروع به خوندن وردی زیر لب کرد .

استرس گرفته بودم؛ برای همین دست ملیکا رو فشار میدادم .

اتاق نور کمی داشت و چندین شمع روی میز، جلومون گذاشته شده بود .

کم کم متوجه یه سری تغییرات اطرفم شدم. میز لقمیکرد و همهی شمع

ها خود به خود خاموش میشد .

ملیکا دستم رو بیشتر فشار داد .

نگاهم سمت لیوان روی میز کشیده شد. داشت آرام آرام حرکت میکرد. به ملیکا اشاره کردم که اون لیوان و بینه .

لیوان رفت و رفت تا بالاخره از میز عبور کرد و با صدای بدی به زمین افتاد .

کشیش با حرکت تندی صلیبش رو جلوی من و ملیکا و خودش تنظیم کرد و با صدای بلندی شروع به گفتن این جمله کرد: من از شما تقاضای صلح دارم .

همون لحظه صدای زمخت و در عین حال تیزی داخل اتاق پیچید. طوری که انگار انعکاس داشت. به زبون عجیبی حرف میزد که اصلاً متوجهاش نبودم .
یه سیگنال عجیب اطرافم حس میکردم که حس ترسم رو بیدار کرده بود .

ملیکا بهم نزدیک شد. به نفس نفس افتاده بود و معلوم بود به شدت وحشت کرده .

نفس عمیقی کشیدم و تموم امیدم و به کشیش دادم . یه لحظه صورت کشیش قرمز شد. انگار نمیتونستنفس بکشه. چشم هاش از حدقه بیرون زده بود و با تموم وحشتی که تو وجودش داشت؛ به جلو خیره بود .

انگار موجودی رو میدید که دیدنش برای من و ملیکا ممکن نبود .

حالا که وحشت و تو چشم های اون کشیش دیده بودم؛ امیدم و از اون هم از دست دادم .

عرق کرده بودم و در عین حال سردم بود. هر از گاهی چیزی شبیه یه فوت سرد و روی صورتم حس میکردم و عرق سرد بیشتر روی صورتم خودنمایی میکرد.

صدای قهقهه ها و همراهش زجه های عجیبی کل اتاق رو پر کرده بود .
ملیکا که دیگه به گریه افتاد بود و هر آن ممکن بود بیهوش بشه .

کشیش که داشت نفس های آخرش و میکشید، به سختی و با صدای گرفتهای گفت: با قدرتی که عیسی مسیح به من داده، به تو دستور میدم...
از اینجا بری .

انگار داشت صلیبش و به بدن اون موجود فشار میداد و همراهش به سختش جملهایش و تکرار میکرد .

بالاخره راه نفسش باز شد و تند تند شروع به نفس زدن کرد .

با نفس کشیدن کشیش، به یک باره کل صدا های اطراف از بین رفت و محیطمون تو سکوت فرو رفت .

با ترس به اطرافم نگاه کردم. همه چیز مرتب بود .

کشیش که نفسش بالا اومد؛ با لحن پر از وحشتی رو به ما گفت: از اینجا برید. این کار من نیست. شما با موجودات خیلی خطرناکی در افتادید. من قدرتش و ندارم .

ملیکا با لحن پر از بغضی گفت: لطفاً! تنها راهمون شمايید. ما باید چیکار کنیم؟

کشیش این دفعه با عصبانیت گفت: بهتون میگم از من دور شید . اشک گوشهی چشمم و پاک کردم و با قدم های لرزومم ملیکا رو دنبال خودم کشیدم .

ملیکا از اومدن امتناع میکرد و میگفت: تنها راهمونه . داری کجا میری؟

بدون توجه بهش از کلیسا بیرون اومدم و سمت دختر ها برگشتم .

«یک هفته بعد»

با دست چمن های ته باغ و لمس میکردم و به درخت پشت سرم تکیه داده بودم. ملیکا با گوشیش مشغول بود و بقیه هم کاملاً ساکت به زمین و اطراف خیره بودند.

نگاهم و از دختر ها گرفتم و به سمت اطراف چرخوندم .

طبیعت دل چسپی داشت که از نگاه کردن بهش خسته نمیشدم .

نفس عمیقی کشیدم و هوای اطرافم و به ریه هام کشیدم .

با یادآوری اتفاقات یه هفته پیش؛ آرام و قرارم گرفته شد .

تو این مدت به کشیش های زیادی مراجعه کردیم؛ اما تنها جوابی که

شنیدیم این بود:

" شما با موجود بسیار شیطانی روبه رو شدید و نجات پیدا کردن ازش به

قیمت جونتون تموم میشه " هیچ کس کمکی نمیکرد .

دخترها روز به روز افسرده تر میشدند و هرچی هم میگذشت حالشون

بدتر میشد .

خودم هم نمیتونستم کاری بکنم .

مینا همونطور که تو فکر فرو رفته بود، یه لحظه انگار چیزی یادش اومده

باشه سرش و تند بالا آورد و گفت:

جن ها روح می خوان درسته؟

آلیس با بیحالی گفت: یکم راجبشون نگید .

نگاه گذرایی به آلیس انداختم و رو به مینا گفتم: خوب؟ آره.

مینا با لبخند کمجونی لب زد: خوب براشون میبریم .

متعجب گفتم: منظورت چیه؟

لبش رو به دندون گرفت و با لحنی که سعی میکرد هیجانی بهش اضافه کنه گفت: آدمایی که میمیرند، روحشون از بدنشون خارج میشه، پس ...

ملیکا سرفه ای کرد و متعجب حرفش و قطع کرد: خب ما چجوری بریم و روحشون رو به اجنه بدیم؟

مینا دست هاش و تو هم قفل کرد و با اطمینان گفت: ما نمیدیم. خودشون میبرن .

پوزخندی بهش زد و عصبی گفتم: تو میفهمی چی میگي؟

میخوايي برای نجات خودت، روح بقیه رو قربونی کنی؟ اصلا میدونی جن ها با روح چی کار میکنند؟ مینا عصبی گفت: میدونم! روحشون رو اسیر میکنند . روحشون و عذاب میدن. شاید هم اون روح و تا ابد از ورود به دنیای بعد از مرگ مرحوم کنند؛ ولی چیکار کنم؟

من میخوام دست از سرم بردارند. میخوام مثل قبل ،یه زندگی عادی داشته باشم .

از جاش بلند شد و عصبی به جلو خم شد .

با لحن پر از بغضی ادامه داد: میخوام دست از سرم بردارند. میخوام ولم کنند .

اشک هاش گونه هاش و خیس کرده بود و به نفس نفس افتاده بود.
آلیس بهش نزدیک شد و بغلش کرد .

چند قطره اشک افتاده روی گونه‌ها و دور از چشم بقیه پاک کردم .
اشک هام به خاطر داغون شدن دخترها بود .
حقیقتش خیلی هم شجاع بودند .

هر کسی تو چنین شرایطی بود؛ تا حالا دیوونه شده بود . البته افسرده بودند
و این اولین قدم نابودی بود؛ اما باز هم امیدی بود؟ لبخند تلخی زدم .
امید! واژه‌های که فکر نکنم دیگه سمت من بیاد .

من نمیتونم برای نجات خودم، روح کسی رو قربونی کنم .

ملیکا که کنار مینا نشسته بود و سعی تو آروم کردنش داشت، از جاش بلند
شد و به سمتم اومد .

کنارم نشست و دست های سرد و گرفت .

- خوبی؟

از کارش تعجب کردم. معمولاً کسی حال من و نمیپرسید .

یعنی من حالم و نشون نمیدادم؛ اما من داغون تر از همه بودم. خیلی داغون

...

لبخند تلخد تلخی بهم زد و در حالیکه اشک هاش و پاک میکرد گفت:

میدونم بخاطر ما اینجوری خودت و پابرجا نشون میدی. میدونم نمیخواهی

بشکنیم؛ اما تو هم احساس داری. فکر نکن از غصه هات خبر نداریم .

برای اولین بار تو این مدت لبخند گرم و پر از محبتی زدم و خودم و به

آغوشش انداختم .

همونطور که سرم روی شونههاش بود با لحن آرومی

لب زدم: باید چیکار کنیم؟ واقعا دیگه بریدم. همه دارن ذره ذره آب

میشن. دیگه بریدم .

دستش رو نوازش واران به کمرم کشید و با لحن گرمی گفت: مطمئن باش

همه چیز درست میشه .

از آغوشش بیرون اومدم و لبخند آرومی زدم .

اشک هام و پاک کردم و سر و وضعم رو درست کردم .

رو به دخترا گفتم: بسه خودتون و جمع و جور کنید.

پاشید برین خونه هامون .

مینا هنوز هم عصبی بود. این و از نگاهش و قدم های تندش که جلوتر از ما رفت فهمیدم .

هر چهارتامون پشت سرش راه افتادیم. یهو سمتمون برگشت و جیغ خفیفی کشید که از جا پریدم و به سمتش رفتم .

- چی شد؟

دستش و روی گوش هاش فشار داد و در حالیکه تو خودش جمع شده بود، با حق حق تکرار میکرد: لطفاً!

ولم کنید ...

خواهش میکنم؟

با گریه تو بغلم فشردمش. باز برگشته بودند .

داشتم مینا رو آروم میکردم و بهش دلگرمی میدادم که لباسم محکم از پشت کشیده شد و باعث شد زمین بخورم. خواستم بلند شم؛ اما سنگینی جسمی روی بدنم این اجازه رو بهم نمیداد .

تقلا میکردم که از زیر اون سنگینی نامرئی بیرون بیام؛ اما هر لحظه بیشتر میشد و انگار داشت استخون هام و خورد میکرد.

نگاهی به بقیه دخترا انداختم .

با خنده ایستاده بودند و هر سه سرشون رو به سمت راست کج کرده بودند

با نگاه ترسناکی به من که روی زمین افتاده بودم و تقلا میکردم خیره بودند.

از رنگ چشم هاشون که سفید مطلق بود میشد فهمید تسخیر شدن .

مینا دست هاش و روی گوش هاش گذاشته بود و مدام جیغ میزد .

به نفس نفس افتاده بودم و انگار آروم آروم نفسم بند میاومد .

مینا یه آن ساکت شد .

یهو از جاش بلند شد و سمت بقیه رفت .

مینا هم تسخیر شد. هر چهارتاشون تسخیر بودند و منهر لحظه در حال

مرگ بودم .

این یعنی پایان؟!

همه چیز تا اینجا بود؟

سرم و با بیحالی به طرفین تگون دادم .

اکسیژن داشت برام تموم میشد .

سرم و به سختی چرخوندم و رو به دخترها با لحن کم جونی لب زدم: به خودتون بیایید. دور شید ...

توان تکمیل حرفم رو نداشتم و همه چیز داشت سیاه میشد. روح دیگه اسیر بود!

تو اوج ناامیدی بودم که تموم اون فشار از روم برداشته شد و راه نفسم باز شد .

هوا رو به ریه هام کشیدم و پس دادم. ریه هام خشک شده بود و به سرفه افتاده بودم. همونطور که سرفه میکردم بلند بلند همراهش گریه میکردم. تا دم مرگ رفتم؛ پس چرا تموم نشد؟

مشتی به زمین زدم و از درد بیشتر هق زدم .

با یادآوری دخترا، تند سرم و بلند کردم و اطرافم و نگاه کردم .

هیچکس نبود. هیچکس نبود!

از جام بلند شدم و همه جا رو از نظر گذروندم. نبودن!

هیچکس و نمیدیدم .

با تموم توانم جیغ زدم .

- نه ...

چنگی به موهام زدم و شروع به چرخیدن دور خودم کردم .

میلرزیدم و داشتم از شدت ترس و اضطراب میمردم .

من بدون دخترا نمیتونم. اونا خانوادهی منن .

شدت گریه هام بیشتر شد و دوباره جیغ زدم .

- منم ببرید! لعنتی ها! دوستانم و بیارید ...

با شنیدن صداهایی که از اطرافم بلند شد؛ بیاراده ساکت شدم .

صدای ناواضعی شبیه ناخن کشیدن روی دیوار یا شیشه بود و کل سلول

های بدنم و آزار میداد .

جیغ های گوش خراشی رو دقیقا داخل گوشم حس میکردم .

ضربان قلبم به شدت بالا بود و قفسهی سینهام درد میکرد .

صدای زنونهای زیر گوشم نجوا کرد: برگرد!

بیاراده به پشت سرم چرخیدم .

همون دختر داخل ماشینم بود. با همون موهای پریشون مشکی و اون لباس سفید؛ اما این دفعه لباسش خاکی بود و روی صورتش لکه های خون معلوم بود .

میخواستم حرفی بزنم؛ ولی زبونم نمیچرخید .

بیاراده چند قدم عقب رفتم. اون دختر خیلی چهرهی زیبایی داشت؛ اما وحشت و تو تک تک سلول هام بیدار میکرد.

چشم هام و روی هم گذاشتم و سرم و پایین انداختم .

بیجون بودم و دلم نمیخواست به اون موجود نگاه کنم .

با شنیدن صدای دخترا؛ متعجب سرم و بالا گرفتم .

هر چهار تاشون رو به روی من نشسته بودند و بهم نگاه میکردند .

یکهای خوردم و هیینی کشیدم .

- ش... شما؟

ملیکا با نگرانی گفت: حالت خوبه؟

از جام بلند شدم و چند قدم عقب رفتم. فکر اینکه اونا نیستن، بدنم و مور

مور میکرد .

بیاراده عقب میرفتم و همه سعی داشتند سمتم بیان . حالا اطرافشون پر از افرادی بود که هیچ وقت ندیده بودم .
آره! خودشون نبودن .

دست هام و روی گوش هام گذاشتم و جیغی با تموم توانم کشیدم .

همه اسمم و صدا میزدن و سعی داشتند آرامم کنند .

لب هام میلرزید و نمیتونستم درست حرف بزنم .

به سکسکه افتاده بودم و مدام عقب عقب میرفتم .

یهو پام به چیزی برخورد کرد و روی زمین افتاد .

هق هق هام اوج گرفت و دستم و روی صورتم قرار دادم .

- نه! لطفاً... جلو نیایید. کمک!

با لرز چشم هام و بستم. حس میکردم هر آن ممکنه سخته کنم. کل بدنم

عرق بود و مدام گریه میکردم .

نمیدونم چی شد که صدا های اطرافم آرام گرفت و دیگه صدایی نشنیدم .

با دست سرم و گرفتم و دیگه حرفی نزدم. حتی نفس هم نمیکشیدم تا

متوجه حضورم نشن .

«آنجل»

ببصدا تو خودمون گریه میکردیم .

مگه چی شد که راشل این بلا سرش اومد؟

نمیدونستیم باید چیکار کنیم. یه ساعتی میشد اون تو خودش جمع شده بود
و میلرزید .

ملیکا دو سه باری سمتش رفت و خواست بغلش کنه که فقط شدت جیغ
زدنش بیشتر میشد .

دیگه بیخیالش شده بودیم و همه دور هم نشسته بودیم تا به خودش بیاد؛
اما انگار اصلاً تو حال خودش نیست.

هوا داشت رو به تاریکی میرفت .

با صدای آرومی رو به بقیه گفتم: بچه ها داره شب میشه. باید یه کار کنیم .

ملیکا لبش و به دندون گرفت و با بغض گفت: به نظرتون به خانوادهاش
زنگ بزنیم؟

آلیس نگاه گذرایی بهش انداخت و گفت: آره! من زنگ میزنم .
 از جاش بلند شد و ازمون فاصله گرفت .
 ملیکا سرش و روی شونهام گذاشت و به راشل خیره شد .
 راشل شبیه دیوونه ها با خودش به آرومی حرف میزد .
 با جیغش که تو فضای باغ پیچید؛ وحشت زده بهش نگاه کردیم .
 - نه! لطفاً... کمک!

لبم و به دندون گرفتم و از جام بلند شدم سمتش برم که ملیکا دستم و گرفت و مانع شد .

نگاهی به معنی "چیه" بهش انداختم .

زیر گوشم خم شد و با لحن آرومی گفت: نه! راشل الان تو حال خودش نیست .

سرم و تکون دادم که مینا از جاش بلند شد و همونطور که به راشل نگاه میکرد گفت: اون دیوونه شده. بالاخره دیوونه شد. ما هم یه چند روز دیگه به سرنوشتش دچار میشیم .

آلیس برگشت و رو به مینا عصبی گفت: راشل دیوونهنیست. فقط ترسیده. اون خیلی ترسش و تو خودش نگه داشت .

رو به من و ملیکا کرد و گفت: من یه خلاصه از اتفاقات و برای خانوادهاش
گفتم. دارن میان.

سری برای آلیس تکون دادم و حرفی نزدم.

بعد از گذر یه مدت که همه ساکت بودیم و فقط صدای حرف زدن ها نا
واضح راشل میاومد، پدر و مادرش با نگرانی به باغ اومدن.

دیگه همه جا تاریک بود و فقط لامپ های کوچیکی که به درخت ها وصل
بود فضا رو روشن میکرد.

مادرش با چشم های گریون سمت راشل رفت.

پدرش نگاه غمگینش و اول به ما و بعد به دخترش داد.

مامانش با لحن پر از بغضی لب زد: دخترم! راشل؟ خوبی عزیزم؟!

راشل سرش و بلند کرد. با دیدن مادرش اونجا تعجب کرد.

آب دهنش و قورت داد و نگاهش و اطرافش چرخ داد و روی مادرش
توقف کرد.

- م... مامان؟

مادرش با بغض سرش و بالا پایین کرد.

- آره عزیزم! بلند شو بر گردیم خونهامون .

راشل یهو هینی کشید و دستش و روی گوش هاش گذاشت .

- نه! واقعی نیستی! نه!

به حق افتاد و شروع به التماس کرد .

- لطفاً! دوستای من و بر گردون. قول میدم که نزارم راجب

هیچکدومتون حرف... بزنین. بهتون قول میدم. لطفاً...

مامانش نگاه پر از اشکش و به ما انداخت. پس راشل فکر میکنه ما رفتیم و

بجای ما جن ها اومدن .

دست هام و روی لب هام گذاشتم .

این بار پدرش جلو رفت و با لحن محبت آمیزی لب زدم: دخترم! ما

خودمونیم. ببین! من و مامانت. اومدیم تو رو ببریم .

راشل دوباره جیغ زد .

- نه! من روحم و میدم؛ ولی دوستام و بیارید. آلیس!

اون خیلی میترسه. اون مثل بقیه شجاع نیست .

مینا! اون ازم عصبانیه. بیاریدش .

مینا در حالیکه هق هق میکرد؛ جلو رفت و با فاصله از راشل ایستاد .

- راشل! ما خودمونیم. من ازت عصبی نیستم. مگه میشه از خواهرم

عصبی باشم؟ لطفاً به خودت بیا .

راشل نگاه پر از اشکش و بهمون انداخت و یهو شروع به لرزیدن کرد.

مامان و باباش وحشت زده کنارش نشستند. تند تند میلرزید که باباش

گفت: تشنج کرده .

یکی بره آب بیاره .

آلیس با سرعت دوید و رفت .

سرم و به تنهی درخت کناریم تکیه دادم. از استرس میلرزیدم. راشل تنها

تکیه گاه ما بود .

آلیس با همون سرعت برگشت و آب و به مادرش داد .

همین که مادرش بطری آب و گرفت، راشل آرام گرفت و دیگه نلرزید؛ اما

اون ...

اون نه تنها نمیلرزید؛ بلکه دیگه تکون هم نمیخورد!

تکون نمیخورد!

یعنی چی؟!

مامانش تکونش داد و لب زد: دخترم! خوبی؟ پدرش همون جا زانو
زد و دست راشل و گرفت . نگاه به همسرش داد و با لحن خشداري
لب زد: نمیزنه!

بدنش سرده .

این و که گفت بیاختیار جیغی کشیدم .

- چی؟ شما چی میگوید؟

هر چهار تامون سمتش رفتیم و کنارش نشستیم .

به بدنش دست زدم. سرد بود!

آلیس ناباور لب زد: نه! راشل هیچ بلایی سرش نیومده .

نه!

نفسم بند اومده بود .

ملیکا دست های لرزانش و روی صورت راشل کشید . با خون روی

صورتش نوشته شده بود «روح تقدیم شد» هر چهارتا هماهنگ بهم نگاه

کردیم .

روح!

آخرین حرف های راشل تو گوشم پیچید .

"- نه! من روحم و میدم؛ ولی دوستام و بیارید" ..

راشل روحش و داد و خودش و قربانی کرد .

اون ثابت کرد نه تنها تکیه گاه محکمی بود؛ بلکه بهترین دوستی بود که کسی میتونست داشته باشه .

زندگی پستی و بلندی های زیادی به همراه داره؛ اما کنار هم بودن همیشه مهم ترین بخش این زندگیه .

راشل نمرد؛ بلکه تا ابد خودش و جاودانه کرد .

«پایان»